



عمری که در نتیجه اس عمره حرام شد عارف هزار سکر گذشت از حه بد گذشت



«سمع ایستاده شاهد نسبه می زیخته صراحی سکرته زاهد در خواب  
مستی پیچید از ملک هستی ...»  
(سعدی)

«عنايتی که ترا بود اگر مبدل شد

خلل پذير نباشد ارادتی که مراست»

اگر منزل کهنه که در خانه دل داشتی ويران شد اکنون بسبک جديد  
يك بنای شاعرانه بجهت بارگاهت ساخته و پرداخته ام که میشود گفت  
خوشترازين گوشه هيچ پادشاهی نداشته است ولی سرکار بقدری هرزه  
پاو ول گرد هستيد که جا دارد بگويم

«ايدل نشدی سير تو از پهنده گردی

تا چند بيائيم و تو در خانه باشی»

دوستان صميمی و قديمی خودرا در اين خصوص شاهد ميگيرم که  
هيچوقت در عالم محبت و دوستی بی حقيقت نبوده انشاء الله من بعد هم  
فخواهم بود (بدین آمدم هم بدین ميروم) ... الخ.

صحبت باينجا ميرسد هما نسب ميرزا صالح خان حاکم قزوین با  
احتساب الملك بر خواسته يك نفر مقنی با خود بسر چاه برده چنگک انداخته  
سر و کيس دختر يرون ميايد حاجی ميرزا مسعود بعد از کشف قضيه بواسطه بستگی  
بميرزا علی اکبر خان مترجم قونسول گری روس همان شبانه در قونسولخانه  
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی ميرزا مسعود افتاده بود دوسه هزار  
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی ميرزا مسعود افتاد دوسه هزار  
تومان خرج کرده از طرفيهم روسها حمايت کردند بعد از چندی با سینه  
پهن يرون آمده بلکه از ديگرانهم که با او شرکت در اين کار داشتند  
همراهی کرد از حبس خارج شدند من از تمام اين قضایا بی اطلاع شبي  
در منزل نظام السلطان بزم خوشی داريم همه قسم اسباب عيش و خوشی  
فراهم ميرزا حسينقلي مرحوم مشغول زدنی تار است کله ها همه گرمست  
کاغذی از قزوین رسيد در مقدمه آن اين شعر نوشته شد بود

«بفصل گل ستم با غبان نگر که برید

همان درخت که بر شاخس اشيايه ماست»

بعد تفصیل را از اول تا آخر شرح داده بود من از روی اضطراب و بیقراری کاغذ را بلند خواندم عیش انشب مبدل بعزا گردید شاید در همان شب یا همان اوقات این غزل را ساخته که الان دو سه شعر آنرا که بخاطرم آمد مینویسم

« هر آنکه ماه مرا بی گنه به چاه انداخت

مرا در آتش و خود را بدور آه انداخت »

« ز عشقبازی ما مدعی نداشت خبر

خروش و آه من او را با شنباه انداخت »

« غروب ماه مرا ماه آسمان چوندید

بسر زابر سیه معجز سیاه انداخت »

همچو گمان میکردم که صبح جز اقدام بخون دختر کار دیگری نخواهند داد. صبح آنشب از نظام السلطان سؤال کردم در خصوص این بیچاره چه خواهید کرد با کمان خونسردی جواب داد هیچ، چه میشود کرد؟! اگر هزار خون ناپاک از قیل خون حاجی میرزا مسعود ریخته شود چه نتیجه دارد آنوقت يك مرتبه بخيال گریهای گاه و بیگاه دختر افتادم که بجهت اقامت کردالتس گرفته به نظام السلطان گفتم اگر من صد يك این بی حقیقتی که امروز از تو دیدم در نو سراغ داشتم با اینکه زندگانی من در دنیا خیلی بی قیمت بوده است با این حال يك ثانیه آن عمر بی قیمت را صرف تو نمیکردم و از آن بعد قطع خصوصیت و مراوده با او کردم و امروز این آقای نظام السلطان در دوره چهارم از طرف این ملت و کیل مجلس است شما دانید آنچه در عالم مقدس است کسیکه اسباب بدبختی يك دختر بد بختی شده است تا موفقیکه توانسته است از او کام دل گرفته است هنگام احتیاج شهوت رانی گریه دروغی بجهت او کرده است در مجلسیکه ده نفر دیگر هم بودند در موقع بروز عشق جز بخودش بدیگری روا نداشته است آنوقت دختری

که اسم او را جز بریزش اشک نمی برده است مثل اینکه هیچ نبوده است! نظام السلطانی که بجهت پیش خدمت بودن يك پادشاه مستبدی همه کار میتوانسته است بکند ... این ملت انتظار دارد يك همچو و کیلی شرافت ملیت و ناموس مملکت او را حفظ کند.

خدا! این طور دولت و کلالا... را نیست و نابود کند! فقط در ان خصوصى اگر اقدامی شد از طرف من بود که آنهم لازم بشرح نیست. «از مکافات عمل غافل متو» دست ضیعت از استین انتقام با حاجی میرزا مسعود چه کرد! با ان مکتت نکبت همه روزه با او از در خصوصیت و دوستی در آمده تا روز گار کارش را بطرف فلاکت و تیره روزی کشید منتهای بود که اعمال زشتش پایبند و در کمال سختی زندگانی میکرد تا موقع ورود مجاهدین از رشت بقزوین الوقت این آدم با این سابقه مشتمع و بیرون آمده از قونسولخانه روس با تذکره بروند و یک نفر مجاهد فی سبیل الله گردیده امان مجاهدت بکمر زده یکی از سر دسته های نامی گردید با در پسرش و یک جمعی که در تحت او امر او بودند بجهت کوبیدن لوای آزادی بسر در بهارستان و کندن ریشه کهن استبداد از قزوین بطرف طهران حرکت کرد خون بیشتر انها را می شناختم میشود گفت اغلب مجاهدین از این قبیل بودند حالا باید از روی دقت فکر کرد آزادی را ان مجاهد بگیرد و این و کیلی در مجلس نشیند در صورتیکه نظام السلطان را باز نمیشود پس سایر و کلالی دوره چهارم گذاشت! با این حال وضع مملکت اینطور هم در مانده است جای تعجب است و یقیناً دوره پنجم بدتر خواهد شد. حاجی میرزا مسعود از ان بعد عمرش بمجاهدت و زحمت در راه آزادی و خدمت بوطن مقدسش میگذشت (۵) تا موقع فتنه سال اول دوله با مرحوم یار محمد خان بطرف کرمان

شاهان رفت بعد از شکست مجاهدین توانست فرار کند بدست سالارالدوله افتاد چون سالار الدوله در مسافرت از قزوین او را در خدمت حکومت دیده بود باو میگوید نمک نشناس با اینکه گوشت و پوست تو پرورش یافته از مال دولت است چرا داخل در ملیون شده و امروز با ولینعمت و ولی نعمت زاده خود طرف شدی؟ حکم میکند پدر و پسر را هر دو بدار میزند عجب اینجاست همان طوریکه یک خواهر را کشته دیگری را خفه کرده بود پسرش نمک دار را هموار نکرده جدیت در اشجار کرده با هفت تیر خود را میکشد پدر چون زندگانی و مرگش هر دو تکین بوده است بدار او بیخته شده روح دختر بدیخت را از این منظره تکین شاد میکند «جهان را صاحبی باشد خدا نام!»

«پیرچو»

«اشکم از سر گذشت در غم هجر

یکی از سر گذشت من این است»

در مدت بیست روز در منها درجه کسالت و ناخوشی اینها در کردستان بنظر آمد نوشته و میخواستم شرح داخل شدن خود را در خط آزادی خواهی بنویسم از ظرفی وقت و فرصت نکردم از جهتی همچو خیال میکردم قلم های پاک و اشخاص با وجدان آنها را خواهند نوشت من چرا بنویسم ولی این اوقات بکلی از اشتباه بیرون آمدم و یقین دارم البته در موقع نوشتن تاریخ ملک الشعراء و امثال او بیشتر ملاحظه خواهند کرد ولی وجدان خود را که پاکتی او از هر جهت اطمینان دارم بشهادت میطلبم که از وقتی که داخل مشروطه طلبی و آزادیخواهی شدم تا این ساعت که بیست نهم شهر رمضان ۱۳۴۱ است از خوشی دنیا خود را محروم و از همه چیز صرف نظر کردم خواب خوش نکرده و آب راحت از گلوی من پائین نرفت در این وقت آخر هم فقط بواسطه ظرفداری سید ضیاء بسزای خود

رسیده و الان پشیمانم که چرا منهم مثل سایرین خیانت نکردم که راحت زندگانی کنم و از آن میترسم که در آخر زندگانی از دست این مردم کارم بانسجار بکشد اگر توانستم در عریضه خود شرح بد بختیهای خود را خواهم نوشت در صورتیکه حالت قلم روی کاغذ گذاشتن را از کثرت پریشانی ندارم.

(ابو القاسم عارف)

### یاد آوری مخصوص

خداوندگان محترم این کتاب لازم است که این نکته را توجه نمایند، مقصود از قبولی طبع و نشر این کتاب جهت تجارت و منافع شخصی نبوده فقط برای خشنودی شاعر شهیر متجدد ایران، آقای عارف و رفع زحمات خیالی ایشان، با مشکلات زیاد و موانعیکه برای این جانب موجود بود چاپ و نشر آن را مجازاً قبول کرده و بوظیفه ملی خود عمل نمودم. با بودن مرام فوق و هم برای نشان دادن حال پریشان عارف و نمودن اسلوب طبیعی و نگارش ساده وی نخواستیم تغییراتی در جمله های او بدهیم. چند صحیفه از خط خوش او را هم برای یادگار کایش نمودیم.

امید داریم اشخاصی که عارف نامی از آنها بانی مهربانی برده است از او دل نخرانند و به پریشان حالیهای عارف به بخشنند.

و نیز امید داریم که فضلا و دانایان هر قوم و ملت که این ادبیات و ترانه های ملی شاعر متجدد ایران و تشدد و گفته هائیرا که برای ابتداء و بیداری ملت ایران در بعضی از نگارشات خود با بسیار تلخی و دلنگی گفته است، سلاحی برای تنقید دشمنان خود در اوقات دشمنی قرار ندهند و انتباه نامه یک شاعر شیدای وطن را که در نهایت پریشانی سروده است برای مغرضین سند یاوه سرائی نگردد. دانستن این هم لازم است که از سالیان دور از خصوصاً از ابتدای مشروطیت و از ادبی مطبوعات در ایران، اسلوب نگارشات بیشتر از ادبای ایران به همین منوال بوده است. و اینگونه نگارشات نازگی ندارند. خاتمه در این موقع لازم میدانم یاد آوری کنم که در نتیجه ملاحظات اخیره چنین معلوم میگردد تاریخ تولد عارف قبل از سال ۱۳۰۰ بوده است.

سیف آزاد

## غزلیات عارف

مس قلب در خور اکسیر

چون از انروزیکه شعر گفته ام هیچوقت اهمیتی بران نداده و اعتقاد بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند پس هرگز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده ام مگر آنهاییکه از مسافرت اسلامبول باینطرف گفته شده. این مقدمه بواسطه غزل ذیل است که بتصادف یادم افتاد و بحقیقاً بیست سال زیادتر از تاریخ آن میگذرد (۱۳۲۰؟)

دل بتدبیر بر آن زلف خو زنجیر افتاد

وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانه خال لب و دام سر زلف تو دید

سند پنهان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه زبس ام کشیدم زغمت

سینه التکده شد آه ز تاثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنانکرده خراب

که دگر کار دن از صورت تعبیر افتاد

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد

مس قلب توحه شد در خور اکسیر افتاد



بوسه و جان

غزل زیر در هجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعرا ساخته شده است و در این موقع مناسب میدانم که چند سخی راجع بان



شاعر بدبخت بنویسم: سرائی امیر الشعراء «یادش بخیر، یار فراموشکار ما» یکی از شعرای عصر خود مبتکر در مضمون و دستی در هجو داشت و عمر خود را در این فن پایان برد. والحق هم حق با او بود هنگام وزارت داخله قوام السلطنه و حرکت شرم اور امیر ... بضیاری نسبت بوزیر داخله «که در واقع ردیف همان حرکتی است که از وزیر داخله نسبت بسرائی روی داد» سرائی شعری در هجو قوام السلطنه ساخت که فقط مصرع اول آن در نظرم مانده است: وزیر داخله تا شد وزیر مدخوله الخ «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل». این هجو از گوشه و کنار بگوش وزیر رسیده و شبی بینرنگی امیر الشعراء را بخانه اش دعوت نموده و سخت مستش کرده و روغن بنگ در باده باو خورانده و چه حالی بر سرش میارند قلم از شرح آن عاجز است بعد او را با آن حال به معبر عام انداخته و يك بطری عرق نیز بالای سرش میگذارند فردای آن شب پچاره امیر الشعراء چشم گشوده و خود را در اداره نظمیہ می بیند همان مستی او را بوادی جنون رهنمون گردید و بدبخت بعد از عمری قلاشی و زندی الت دست و اسباب دخل شیخ - معروف شمر گردید که وی او را در موسم شمران بنوبت بقصر یکی از «رجال» که نا مرد ترین طبقات این ملتند برده و معرف جنون او میگردید و از عایداتی که مردم بنام امیر الشعراء میدادند، شمر جر چند بطری عرق باو میداد و حتی آنرا نیز دریغ میداشت بطوریکه گاهی که شاعر از دست سخره اعیان بجان میامد بشمر امان میداد و میگفت: مرده از یعفرقی ... شمر کجاست؟ مرحوم محمد رفیعخان یس از آگاهی از اینکار هر شب با مقداری لوازم زندگانی بهمراهی بعضی دوستان که اغلب اقا میرزا علی اصغر خان قزوینی یکی از آنها بود به عباس آمد که آنوقت سرائی انجازا خوش یافته بود، رفته و شاعر را راحت کرده بر میگشت.

بازی هجده سال قبل شبی در خانه مرحوم حاجی نایب الصدر  
 سراژ بمن گفت عارف من از عرفان تو تا کنون چیزی فهمیدم. امروز  
 یتیمی شنیده ام اگر راست میگوئی انرا غزل کن. ان شعر این بود: چه  
 آشنا نگهی داری ای رعیده غزال خدا نگاه تو را با کس آشنا نکند. قبل  
 از شام بود که امیر این امر را داد و تا موقع خواب غزل را تمام کرده  
 صبح برایش خواندم گفت من منتظر بودم این غزل را از شیخ بشنوم و فقط  
 ایرادی که کرد در مقطع ان بود: «بگفتمش بدلت جای عارفست بگفت  
 کسی بدیر مغان فرش بوریا نکند» امیر الشعرا گفت لازمه دیر مغان است  
 فرش بوریا داشته باشد و مصرع دوم را چنین تصحیح کرد «کسی بدیر  
 شهان فرش بوریا نکند».

دل ز کف سر زلف تو را رها نکند

دل از کمند تو وارستگی خدا نکند

اگر چه خون مرا بیکه بریخت و لبک

کسی مطالبه از یار خوبنها نکند

هر آنکه از کف معشوق جام میگیرد

نظر بجانب جام جهان نما نکند

بسوخت سینه ندیدم اثر زاه سحر

زمن گذشت کسی بعد از این دعا نکند

به بلبلان چمن از زبان من گوئید

بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند

تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد

کسی معامله بهتر از این دو تا نکند

بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت

کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

### غافله سالار دل

صبح نوروز هزار سیصد و بیست هجری در طهران خیابان بلور  
سازی در باغچه اقا محمد تقی صراف ساخته.  
تا گرفتار بدان طره طرار شدم

بدو صد غافله دل غافله سالار شدم

گفته بودم که بخوبان ندم هرگز دل  
باز چشم بتو افتاد گرفتار شدم  
با مید گل روی تونستم چندان

تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم

خرقه من یکی جام کسی وام نکرد  
من از این خرقه نهمت زده بیزار شدم  
سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم

حال چندیست که سر گرم بدین کار شدم

گاه در کوی خرابات و گه دبر مغان  
من در این عاقبت عمر چه یعار شدم  
نرکس اول بعصاتی که زد انگه بر خواست

گفت آنچشم سیه دیدم و بیمار شدم

قد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر  
راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر  
یکی جرعه می عارف اسرار شدم



### بلای هجر

در هزار سیصد و بیست و یک در طهران دروازه قزوین خانه

حاجی عبدالمحمود بانگی که ادبی سخی الطبع و انجارا با تمام مبل

و اگذار بمن کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن اقا نامیده شده بود  
پس از باز شدن پای چند رفیق نا محرم و بریده شدن پای یار از آن  
خانه این غزل ساخته شد.

بلای هجر توتها همان برای من است  
چه جرم رفت که یکسر این جزای منست  
من اینکه قیمت وصل تو را ندانستم  
فراق آنچه بمن میکند سزای منست  
برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین  
غریب از وطن اواره اشناى منست  
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن  
بحشر دیدن روی تو خونبهای منست  
مرا ز روی نکو منع کی توان کردن  
که این معالجه درد بید وای منست



راز دل

غزلیست که از رشت بقزوین بمقصوده خود نوشته و فرستاده ام  
(قبل از مشروطه؟)

از غم هجر تو روزگار ندارم  
غیر وصال تو انتظار ندارم  
چون خم کیسوی بقرار تو یکدم  
بیرخ ماهت بتا قرار ندارم  
بر سر بازار عشقبازی بر کف  
جز سروجانی بتا تار ندارم  
اشک شراب و دلم کباب چه سازم  
گزر خم کیسوی یار تار ندارم

راز دل درد مند خود بکه گویم  
 من که بجز اشک غمگسار ندارم  
 زلف تو چون سنبل است و روی تو چون گل  
 گر دهم دست بزم خار ندارم  
 سیل سر شکم چکند و نامه سیه شد  
 آه که مجبوره اختیار ندارم  
 از غم هجر رخت بیاغ تصور  
 چون دل خود لاله داغدار ندارم

بسم الله الرحمن الرحیم

### خم دو طره

این غزل موشح با اسم «خانم بالا» است که همان دختر فوق‌الذکر است. حاجی رفعت علی‌شاه که آن اوقات درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من قزوین آمد. همیشه اوقات مرا راهنمایی بترك علایق دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکردم من از مادر ازاد زائیده شده بوده و حالا هم بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین جان بای بند علایق دنیوی شده اند که نظیران کمتر دیده میشود. چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود غزل ذیل را ایشان برای من و از زبان من ساخته اند یا من بکممک ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست:

خم دو طره طراز یار یکدله بین

پنای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از آن کمند خم اندر خمش نخواهد رست

دل ز بیدنی این صبر و تاب و حوصه بین

نگر قیامت از سر و قد و قامت او

دو صد قیامت و آشوب و سوز و زلوه بین



تو بدین حسن اگر جانب بازاری  
 هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست  
 خرقة زهد بسوزان و مجرد میباش  
 جامهٔ هیچ به از جامه عربانی نیست  
 عارفا عمر به پیهوده تلف شد من بعد  
 چه خوری غصه که سودی زپشیمانی نیست  
 ❦

### اندیشهٔ وصل

این غزل باز مربوط بهمان خانم فوق الذکر است که پس از  
 چندی دوریش اسباب زحمت فوق العاده و از طرف دیگر نزدیکی اش  
 نیز برای حرکت زشتی که از وی سر زده بود موجب زحمت بیشتری  
 میشد. بهتر آن دیدم که خود را سر گرم مسافرت قزوین که همه ساله  
 برای زیارت دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن  
 اصلی میرفتم، بنمایم و چنان کردم. (۱۳۲۱)  
 از سر کوی تو يك چند سفر باید کرد  
 زدل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد  
 ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف  
 صنما گردش یکدور قمر باید کرد  
 در ره عشق بتان دست زجان باید شست  
 طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد  
 بر سر کوه زدست تو مکان باید جست  
 گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد  
 پیش از آنکه جهان گل نکند دیده من  
 مشت خاکي زغم یار بسر باید کرد

در قمار ره عشقش سر و جان باید باخت  
 عمداً اندر سر اینکار ضرر باید کرد  
 چشم مستش زمره تیر بر ابرو پیوست  
 تریک مست است و کماندار حذر باید کرد  
 عارفان گوشه عزت مده از کف که دگر  
 از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد



### سفر بیخبر

باز هم در موقع مسافرت بقزوین که آن اوقات نیز یک گرفتاری  
 داشته و میخواستم چند صبحی خیال خود را مشغول دارم، شب حرکت  
 در منزل دکتر حسن خان گرگانی که آنوقت بملاقاتش خوشنودم ساخته  
 و بسوی مقصد حرکت کردم. (۱۳۲۱)

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد  
 همه افاق پر از فتنه و شرخواهم کرد  
 فتنه چشم توای دهن دل تا بسر است  
 هر کجا پای نهم فتنه و سر خواهم کرد  
 لذت وصل تو نا برده فراق آمد پیش  
 سود نا برده ز سرمایه ضرر خواهم کرد  
 گله زلف تو با روز سیه خواهم گفت  
 صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد  
 وقت پیدا اگر از دیده خون بار کنم  
 مشت خاک کی زغم یار بسر خواهم کرد  
 گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم  
 بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد









## خوشی بگریه

شبی در يك مهمانی در طهران ساخته و خوانده شده است.  
 فنادم از نظر ان لحظه که دور شدم  
 خوشم بگریه که از دست هجر کور شدم  
 گهی بیسکده و گاه در خراباتم  
 هزار شکر که با اهل درد جور شدم  
 دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب  
 کجاست مرگ که پیش رقیب بود شدم  
 به نزد عشق تو عمری به ششدر افتادم  
 در این قمار دگر لات و لوت و عور شدم  
 دوچشم مست تو دنبال شور و شر میگشت  
 شدم چو مست بهم چشمیش شرور شدم  
 بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی  
 پیار می که بری از بهشت و حور شدم  
 ز دست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت  
 جو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

هو

## شرمسار دیده

این غزلرا در موقع دلنگی از روزگار و خسته گی که اغلب عمرم  
 در این دو حال گذشته است ساختم.  
 خسته از دست روزگار شدم  
 ماندم اتقدر تاز کار شدم  
 خون دل اتقدر بدا من ریخت  
 که من از دیده شر سار شدم

تن و جان خسته بار هجر گران  
 به عجب زحمتی دچار شده  
 با مید گل رخت چندان  
 ماندم ای سرو قد که خوار شدم  
 نخورد کس شراب عشق که من  
 خورده این باده و خمار شده  
 بسر زلف گو فراری گیر  
 که ز اندازه بقرار شدم  
 دیدمش يك نگاه و جان دادم  
 خوب از این قید رستگار شده  
 شب وصل است و من بر غم رقیب  
 بحر خویشتن سوار شده  
 گفت عارف از این خوشم که دگر  
 با غم یار یار غار شده



### عوض اشک

در هزار و سیصد و بیست و چهار در استقبال غزل دهقانی سامانی  
 که مطلع غزلش این بود:  
 (یار با سلسله غالیه گون میاید)

ایحذر سلسله جنبان جنون می آید)

ساخته شده

عوض اشک ز نوک نرزه خون میاید  
 با خیر باش دل ز دیده برون میاید  
 مکن ای دل هوس سلسله زلف بتان  
 که از این سلسله آثار جنون میاید

اضطرابی بدل افتاد حریفان بیشک  
 آنکه صید دل ما کرد کنون میاید  
 پی قلم صف مژگان ز چه اراسته  
 بهر یکتن ز چه صد فوج قشون میاید  
 همچو ضحاک دو مار سیه افکنده بدوش  
 که بمنز سر انسان بفسون میاید  
 بسکه تیراز مژه بر بال و پر دل زده  
 پر بر آورده و بیچاره زبون میاید  
 خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل  
 عقل بیچاره چو درویش برون میاید  
 گذر باد صبا تا که بران زلف افتاد  
 مشک امیز شد و غالیه گون میاید  
 عارف از دست تو باچرخ فلک در جنگ است  
 که تفاق از فلک بو قلمون میاید

همچو

مرا هجرت کشد

تاویخ این غزلرا در خاطر ندارم همین قدر دلخوشم از اینکه در  
 خاطرش داشته ام.

مرا هجرت کشد اخر نهانی

خوش است آن مرگ از این زندگانی  
 تم وجود و جان پسمار، وقت است  
 اگر رحم اوری بر نا توانی  
 بمرغان چمن گوئید بر من  
 قفس تنگ است از بی همز بانی

تو در چاک گریبان صبح داری  
 درازی شب هجران چه دانی  
 شکیبائی ز عشق از عقل دور است  
 کجا از گرگ مباد شبانی  
 برو بند جوانان گوی نا صح  
 که پیرم کرد عشق اش در جوانی  
 سک کویت مرا پر کرد دنبال  
 چه میخواهد ز يك مشت استخوانی  
 بجز عارف جفا با کس نکردی  
 تو هم پیدا است کز عاجز کشانی

\*\*\*

مراد دل

راجع به «اختر سرداری» است که از خانم های بسیار زیبای ایران و طرف معاشقه دوست من مرحوم محمد رفیعخان بود. (قسمتی از این غزل فراموش شده).

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکم  
 آسمان تا کسم از چرخ تو چنبر نکم  
 مادر دهر اگر مثل تو دختر زاید  
 بی پدر باشم اگر مادر و دختر نکم  
 این توئی در بر من یا که بود خواب و خیال  
 که من از بخت خود این واقعه باور نکم  
 سر از آن شب که زبالین تو بر داشته ام  
 خویش را در دو جهان با فلک هم سرنکم  
 نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح  
 متصل خون دل از دیده بساغر نکم

شعله‌اد من آتش بجهان خواهد زد  
 زاب چشم خود اگر روی زمین تر نکم  
 خون من ریز و میندیش تو از حشر که من  
 شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکم

شهر عشق

شهر عشق

این غزل را بیست روز بعد از دار زده شدن شیخ فضل الله در طهران (۱۳۲۷) در نمایشی که در خانه ظهیر الدوله بمنفعت حریق زدگان بازار داده شد خواندم که در آن موقع بسیار مقبول افتاده و جالب دقت گردید.

دلی که در خم آن زلف تا بدار افتاد

چو صعوه است که اندر دهان مار افتاد

بصوفیان خرابات مرده ده امروز

که شیخ شهر حرفان ز اعتبار افتاد

دماغ بسکه کدر شد ز تنگنای قفس

دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد

برو که باز نگردی اللهم ای شب هجر

که روز وصل دو چشم بروی یار افتاد

دلی که از غم روی تو اش قرار نبود

چو دیده طره زلف تو بقرار افتاد

ز اشک دیده من یاد از اگر وقتی

تورا گذر باب رود چشمه سار افتاد

چه هرج و مرج دیار بیست شهر عشق عارف

در آن دیار و در آن شهر شهر یار افتاد

شهر عشق



## حکایت هجران

سیزده چهارده سال قبل (۱۳۲۷؟) بواسطه کالت مزاج مسافرت به کرگان رود طالش کرده و این غزل را در انجا بنام یکی از یاران خودم گفته ام. این موقعی بود که زمامداران انزمان که خود از طرفی مشغول یغما بودند «بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست» گویان مسیو پیرم را مامور سر کویی ایل شاهسون کردند و از همان روز عثمانیها اینحرکت را وسیله پروپاگاندا کردند و صحبت نفاق ترک و فارس بمیان آوردند تفنگهای شاهسون تسلیم کمیته ارامنه شده و قالیهای مقبره اجداد شاه عباس بیازار فروش اروپا حمل گردید!

سزد بر اوج سر کشی کند سر من

اگر بطالع من باز گردد اختر من

بخش نامہ اعمال اگر برون ارم

پر از حکایت هجران تست دفتر من

جگونه بر رخ خوبان نظر کنم که مدام

خیال روی تو مدیست پیش منظر من

هلال ابرویت ای افتاب کشور حسن

طلوع کرد و چو کتان بسوخت پیکر من

زواژ کونی بخت این گمان نبود مرا

که روز گار نشاند تورا برابر من

خیال زلف تو دو شم بخواب بود امروز

چو ناف اهوری چین مشکبوست بستر من

شب فراق تو خوشوقت از انشدم که گرفت

زگره داد دل از هجر دیده تر من

به یار داز نهانی نگفته باز آمد

رقیب دست نخواهد کشید از سر من

نگفتیم که «اگر نا توان شوی گیرم  
بدست دست تو» وقت است ای تو انگر من!

\*\*\*

### وادی عشق

این غزل در مراجعت از سفر طالش به طهران (۱۳۲۸؟) در منزل  
مرحوم حاجی نایب الصدر ساخته شده.

وادی عشق چو راه ظلمات اسان نیست  
مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست  
نیست یکدست که از دست تو بر کیوان نیست  
نیست یکسر که ز سودای تو سر گردان نیست  
بسکه سر در خم چو گان تو افتاده چو کوی  
یک نفر مرد بمیدان تو سر گردان نیست  
گر بدویای غم عشق توافتد داند  
توح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست  
ندهید از پی بهبودی من رنج طیب  
درد عشق است بجز مرگ ورا درمان نیست  
خواست زاهد بخرابات نهد پا گفتم  
سر خود گیر که این وادی اردستان نیست  
شب هجر تو مرا موی سیه کرد سفید  
عمر پایان شد و پایان شب هجران نیست  
وقتی ای یوسف گم گشته تو پیدا گردی  
که ز یعقوب خبرنی اثر از کنعان نیست  
دل من خون شد و خونا به اش از دیده بر ریخت  
تا بدانی ز توام راز درون پنهان نیست

تا کل روی تو ای سرو روان در نظر است  
 هیچ مارا هوس سرو و گل و بستان نیست  
 «ارنی» گویان مشتاق توام رخ بنما  
 «لن ترانی» نگو عارف پسر عمران نیست



### مرگ دوست

این غزل بنام دوست خردم مرتضی خان بهشتی قزوینی که ادم  
 دستگیری بود و آخر خود را کشت گفته شده است (۱۳۴۸).

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست  
 ز عمر سیر شدم مرگ نا گهانی نیست؟

بقای خویش نخواهم از آنکه میدانم  
 که اعتماد بر این روزگار فانی نیست

خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد  
 بگوی عشق نشان به زبی نشانی نیست

سیاه روی نداری شود که گر بروم  
 بیزم دوست بجز خجالت ارمغانی نیست

خزم بخرقه پشمین خود که این گرمی  
 بخرقه خز و در جامه یمانی نیست

رهین منت چشم نه چشمه حیوان  
 بگو به خضر که این وضع زندگانی نیست

سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر  
 جنون عشق بود این شتر جرائی نیست

به برشش دل من آبی ازمان که مرا  
 برای گفتن درد درون زبانی نیست

بزیر خرقه زمن مثنی استخوان مانده است  
 بجان دوست که در زیر جامه جانی نیست  
 تو شاهبازی و خواهی کنی سر افرازم  
 منم خنجل که در این با غم اشیانی نیست  
 وحید عصر خودی عارفان امروز  
 که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست

\*\*\*

### رغم چشم

بر غم چشم تو بی یا من از شراب شدم  
 خدا خراب کند خانه ات خراب شدم  
 فروخت خرقه و شیخ آب آتشین میخواست  
 میان میکده من از خجالت آب شدم  
 ز دست هجر تو لب ریز گریه ام چکنم  
 ز پای تا سر و سر تا به پا سحاب شدم  
 چو ماه روی تو از ابر زلف بیرون شد  
 قسم بموی تو بیزار ز اقیاب شدم  
 مرا در آتش هجران گداختی بک عمر  
 چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم  
 اگر چه بکنهم میکشد و لیک خوشم  
 که در عداد شهیدانش انتخاب شدم  
 سؤال کرد زمن: عارف از پررویان  
 و فاجه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم.

\*\*\*

### غم تن

این غزل هم نا تمام و چند بیتش فراموش شده است. یاد دارم که

وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیعخان در موضوع عوض کردن  
 پیراهن بجرک و بازه که در تن من بود گفتگو بمیان آمد.  
 مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است  
 به تنک جان من از زندگی دُتنک تن است  
 خوش از زمان که من از قید تن شوم آزاد  
 چو نیک در نگری این فضا نه جای من است  
 خلاصی دل من از چه ذلخداش  
 همان حکایت مورست و قصه لگن است  
 بلای جان من آن چشم فته انگیز است  
 سیاه روزم از آن طره شکن شکن است  
 چو کند صورت شیرین ز تیشه دالستم  
 از از زمان که همان تپته خصم کوه کن است  
 اگر چه پاس حقوق وفا تو شناسی  
 و لیک قصد من از رویت حق شناختن است



### عید با جانان!

غزل بیاد گار جنون سرائی و ابتکار محمد رفیعخان. محمد  
 رفیعخان جوانی بود از هر جهت ارسته آنچه جوانان همه داشتند او  
 تنها داشت. بلند و بالا و دلیر و هنرمند بود. در اسب سواری و تیر  
 اندازی منکر نداشت. سخنی الطبع و قوی دل بود. هر وقت از دست  
 روزگار به تنگ میامدم مانند طفلی بیش او شکوه میبردم و او مرا تسلی  
 میداد شعر خوب میفهمید و در مدت ده سال معاشرت با این جوان آنچه  
 از طبع من تراشید میگرد اول بجهت او می خواندم دو دانگ را خوب  
 میخواند هم رزمی بود و هم بزمی شبی باز دفتر شکایت باز کرده بودم  
 در حالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد هر وقت انسان بر

شد يك گنوله مكيف تر از اين گيلاس عرق است. بعد معلوم شد در قول  
خود صادق بوده است. در بهار هزار و سيصد ويست نه محمد رفيع خان  
خود را كشت!

من اين جاني كه دارم عهد با جانان خود كردم  
كه گرياش نريزم دشمني با جان خود كردم  
غمت بنشسته بردل برد از من مايه هستي  
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود كردم  
ز دست بيسر و ساماني خود ترك سر گفتم  
بكوي نيستي فكر سرو سامان خود كردم  
ز ناچاري چو راه چاره شد مسدود از هر سوي  
همين يك فكر بهر دود بيدرمان خود كردم  
شدم در اتحار خویش يك دل دل ز جان كندم  
لجاجت با خود و با بخت نا فرمان خود كردم  
ز بس خون ويختم در دل من از دست غمت آخر  
نمك نشناس دلرا شرمسار خوان خود كردم  
كهي بگريستم كه خنده كردم كه بدل شوخي  
نمرده نه ملامت ديده گريان خود كردم  
ز حشم خویش بد ديدم ندیدم بد ز خاموشي  
شدم خاموش ترك صحبت ياران خود كردم  
بكوي عشق سر گردان چو ديدم عقل برق آسا  
فرار اي عاشقان از عقل سر گردان خود كردم  
به فقر و نيستي ز انروي خو كردم كه يكروزي  
كدائي را بكوي يار خود عنوان خود كردم  
ز طغي عشق را پروردم و پرورده خود را  
در اين پيرانه سر عارف بلای جان خود كردم



رفت شبی مشغول خواندن غزلیات حضرت شیخ بودیم از من درخواست کرد این غزل «افزین خدای بر جانش» استاد را استقبال کنم و بر حسب میل او غزل زیر را ساختم.

دست بدامان!

در زمستان هزار و سیصد و بیست و نه که مرحوم محمد رفیعجان در بهار آن انتحار کرد و میثوان گفت بهار زندگی من بعد از او بخزان  
گر رسد دست من بدامانش میزنم جاک تا گریبانش  
عمرم اندر غمت پایان شد

سب هجر تو نیست باینش

درد عشق اقتدر نصیب کن

که توانی رسی بدرمانش

آنچه با من یزندی کرده است

مرگ من میکند پشیمانش

دست و با جمع کن که میگردد

بسر کشته شهیدانش

سر دل فاش کرد دیده از آن

که دگر نیست حال کتمانش

حون بنائی بکار عالم نیست

بکن ای سبل است بنیانش

هر که از کاسه سر جم خورد

باده سازد جهان نمایانش

ساعر می بگردس آر که حرخ

نیست مستحکم عهد و پیمانش



## پیام آزادی

یکی از غزلهای عارف که بالهام فرشتهٔ آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم میگردد که در عقب فتح طهران و خلع شاه (۱۳۲۷) یعنی اولین استحکام اساس مشروطیت ایران سروده شده:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد

بنوش باده که یک ملت بی‌هوش آمد  
هزار پرده ز ایران درید استبداد

هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد  
ز خاک پاک شهیدان راه آزادی

بین که خون سیاوش چسان بجوش آمد  
هیخامنش چو خدا خواست منقرض گردد

سکندر از پی تخریب دار یوش آمد  
برای فتح جوانان جنگجو جامی

ز دم ز میکند فریاد نوش نوش آمد  
وطن فروشی ارث است این تعجب نیست

چرا که اول ادم وطن فروش آمد  
کسی که رو بسفارت پی امید ری رفت

دهد مزده که لال و کر و خموش آمد  
صدای ناله عارف بگوش هر که رسید

چودف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد



## ناله مرغ

غزل زیر چنانکه از متن آن مفهوم میگردد گویا در نتیجهٔ تأثیر مداخله‌های حق‌شکن اجانب و فرقه‌بازی و دسته‌سازی هموطنان سروده شده است. در این شعر عارف از اینکه پری آزادی از چنگ

استبداد رها شده و بدست اشراف افتاده و کار موافق پیام «پیرمی فروش» او در نیا مده است یاد مؤثری می نماید و نیز اشاره عارف در این شعر به بدبختی زنهای ایرانی قابل تأمل است.

ناله مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است

مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است

همت از باد سحر می طلبم گر ببرد

خبر از من برفیقی که بطرف چمن است

فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش

بنمائید که هر کس نکند مثل من است

خانه کو شود از دست اجانب آباد

ز اشک ویران کنش آنخانه که بیت الحزن است

جامه کو نشود غرقه بهخون بهر وطن

بدر آن جامه که تنگ تن و کم از کفن است

جابه زن بتن او لیترا گر آید غیر

ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن است

ان کسی را که در این ملک سلیمان کردیم

ملت امروز یقین کرد که او اعر من است

همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو

رنجبر در غم هجران تو چون کو هکن است

عارف از حزب دموکرات، خلاصی چون مور

مطلب ز آنکه خلاصی تواندر لکن است

\*\*\*

غزل زنده باد به شایبش سر سرداران راه آزادی!

در میان آلهمه صدا های سالهای نخستین انقلاب، نسلی آمیز تر و

زندگی بخش تر از این شعر عارف شاید در تمام آفاق حریت ایران  
بلند نشده است.

آورد بوی زلف تو ام باد زنده باد  
ز اشفته گی نمود مرا شاد زنده باد  
جست از چه در وصال تو خسر و حیات خویش  
مرد از چه در فراق تو، فرهاد زنده باد  
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورید  
و آن مادری که چون تو پسر زاد زنده باد  
دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی  
ان کو بخضر آب بقا داد زنده باد  
نا بود باد ظلم چو ضحاک مار دوش  
تا بود و هست کماوۀ حداد زنده باد  
بر خاک عاشقان وطن گر کند عبور  
عارف هر آنکی که کند یاد زنده باد

بسم الله الرحمن الرحیم

لباس مرگ

ترانهٔ ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در طهران تیار با  
قراف در يك کنسرت که از اولین کنسرت‌های ایرانی محسوب است خوانده  
است. می‌توان گفت بنای کنسرت را در طهران عارف و بعد درویش خان  
نهادند. و دور نیست که این صحنه در تأثیر سفر مرحوم آقا حسینقلی تارزن  
بخارج و سیاحت خود عارف باستانبول فعلیت پیدا نموده باشد اوازۀ تأثیر  
عمیقی که این نمایش عارف در آن زمان در سامعین داشته است هنوز  
در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیث تأثیر اولین است  
بهبوجه آخرین نیست چه که نمایشهای دیگر عارف بعد از عودت از  
سفر استانبول مؤثر تر و مهیج تر بوده اند. در افتتاح نمایش عارف این

غزل خود را که در آن بدبختی مملکت، بیچارگی ملت، بی کفایتی دولت و از طرف دیگر فتنه روس و انگلیس را ایهام می نماید، در ابو عطا خوانده است:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست  
 چه شد که کوتاه و زشت این قبا بقامت ماست  
 یار باده که تا راه نیستی گیرم  
 من از موده ام آخر بقای من بفاست  
 گهی ز دیده ساقی خراب گه از می  
 خرابی از بی هم در بی خرابی ماست  
 ز حد گذشت تعدی کسی نمیبرد  
 حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست  
 برای ریختن خون فاسد این خلق  
 خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست  
 بگوبه هیئت کابینه سر زلفش  
 که روز گار پریشان ما ز دست شماست  
 چه شد که مجلس شوری نمیکند معلوم  
 که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست  
 خراب مملکت از دست دزد خانگی است  
 ز دست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست  
 اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان  
 کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست  
 بین بنای محبت چه محکم است، شکست  
 بظاق کسری خورده است و بی ستون بر جاست  
 اگر که پرده یقند ز کار می بنی  
 بچشم، عارف و عامی در این میان رسواست

## جورا

بمناسبت اتحار عبد الرحیم خان (۱۳۳۵)  
 جور این قدر بیک تن تنها نمیشود  
 گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود  
 ظالم تر از طبیعت و مظلومتر زمن  
 تا ختم افرینش دنیا نمیشود  
 ای طبع من ز زشتی کردار روزگار  
 گویا دگر زبان تو گویا نمیشود  
 گویند گریه عقده دل باز میکند  
 خون گریه میکنم دل من وا نمیشود  
 بنیانم اشک دیده ز جا کند ای عجب  
 کاین سیل کو هکن ز چه دریا نمیشود  
 با درد هجر ساخته در چنگ غم اسیر  
 کاری به تقد ساخته از ما نمیشود  
 نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود  
 شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود  
 رجعت اگر دو باره کند ز آسمان مسیح  
 دردی است درد من که مداوا نمیشود  
 خاک تمام عالم اگر من بسر کنم  
 در خاک رفته من پیدا نمیشود  
 از بعد مرگ یار ز من گو بزندگی  
 دیگر سلوک ما و تو یکجا نمیشود  
 عارف چنان ز ماتم عبد الرحیم خان  
 گشته است بستری که دگر یا نمیشود

## خیال عشق

غزلی است که در نه یا ده سال قبل ساخته ام و آن روزی بود که وارد شدم بمنزل دوست خودم دکتر حسن خان گرگانی که مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت يك هفته است خودرا دوچار زحمت نموده و هر چه سعی کردم يك غزل بسازم ممکن نشد. گفتم بعد از این همه چیزی گفته بانه گفت فقط يك بيت:

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم

امان ز دست من اینکار بر نمی آید

من نیز فوری نشسته این غزلرا ساختم ولی مقطع را جناب دکتر ساخته اند  
خیال عشق تو از سر بدر نمی آید

ز من علاج بجز ترك سر نمی آید

اللهم انکه بودی نهال قد بتان

که جز جفا نمر از این شجر نمی آید

وفا و مهر ز خوبان طمع مکن ز انروی

که بوی مهر ز جنس بشر نمی آید

برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب

دمی بایست که دل بیخبری نمی آید

چه حيله کرد زلیخا بکار یوسف مصر

که این پسر بسراغ پدر نمی آید

تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید

که از نژاد ستم داد گر نمی آید

سروش گفت چو عارف سخور استادی

نیامده است بدوران دگر نمی آید

## دل خوار کرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا  
 نگذاردم بحال خود این بو الهوس مرا  
 از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر  
 خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا  
 پر سد طیب دود دلم را چه گویمش  
 چون نیست اهل دود همین دود بس مرا  
 با هر کسی ز مهر ز دم دم چو خود نبود  
 اهل وفا نکشت یکی داد رس مرا  
 مستم رها کنید بگریم بحال خویش  
 مست اقدر نیم که بگیرد عس مرا  
 چون نو رسیده ام ز ره ای پیر میفروش  
 از آن شراب کال یکی کامرس مرا  
 چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود  
 ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا  
 گفتم که بد معرفی عارف شدی و گفت  
 «این نام نیک تا ابد الدهر بس مرا»



## حال دل

حال دل با تو مرا اشک بصر میگوید  
 راز پنهان من از خانه بدر میگوید  
 سرزد از کوه مرا ناله ولی در گوشش  
 گوئی هسته سخن لال بکر میگوید  
 در خم باده فتم تا نکشم تنگ خماری  
 ز آنکه التار و لا العار بدر میگوید

حرف قحط است مگر باز بمنبر واعظ  
 از قضا و قدر و عالم ذر میگوید  
 بو البشر يك غلطی کرد که شیطان تا حشر  
 ذیحق است او بد از افراد بشر میگوید  
 دست دادند بهم ریشه ما را کردند  
 حال امروز به از تیشه تبر میگوید  
 این سخن گر بنویسند به زر جا دارد  
 الحق عارف سخن سکه به زر میگوید

بهر چه

زاهد و باده

شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۱۳ در نمایش تیاتر باقر اوف خوانده شده  
 گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرده  
 به این چه دور خروشی دید و استفاده نکرد  
 بعمد داد سر زلف خود بدست صبا  
 چها که با من هستی پیاده داده نکرد  
 دوچار فتنه شد آخر رقیب، خور سندیم  
 چه ذنه ها که پا این حرامزاده نکرد  
 دگر به بستر راحت نمی تواند خفت  
 کیسکه خصم خود از پشت زین پیاده نکرد  
 بمجلس آمد بار از فراکسیون عجب انگ  
 بهیج کار بیجز قتل من اراده نکرد  
 قسم بساغر می در تمام عمر عارف  
 بروی ساده و خان يك نگاه ساده نکرد

بهر چه

اغلب اشعار ذیل پسند از مهاجرت عارف از طهران به حدود غربی



یعنی بعد از سال ۱۳۳۴ هجری و در مدت اقامت او در اسلامبول سروده شده است. در یکی از بیت های غزل ذیل اشاره عارف به حقوق زنها جای تأمل است.

هو

### گدای عشق

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است  
 به حسن نیت عشقم خدا گواه من است  
 خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند  
 ز بی فراریم اینجا قرارگاه من است  
 به محضی که توئی صد هزار نیر نگاه  
 روانه گشته ولی کار گر نگاه من است  
 هزار برق نظر خیره سوی روی تو لیک  
 شعاع رزی تو از پر تو نگاه من است  
 برای خود کلهبی دوخت زین آمد هر کس  
 چه غم ز بی کلهبی کاسمان کلاه من است  
 خرابه شده ایران و مسکن دزدان  
 کنم چه چاره که اینجا پناه گاه من است  
 اگر چه عشق وطن بیکشد مرا اما  
 خوشم بمرگ که این دوست خیر خواه من است  
 ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن  
 بر نگ خون گلی او بشکفت گیاه من است  
 در این دو روزه ایام غم مخور که گرت  
 غمی بود غمت آسوده در پناه من است  
 ز راه کج چو بمنزل نمیرسی بر گرد  
 به راه راست که این راه شاهراه من است

در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم  
 که آنچه به ز یقین است اشتباه من است  
 اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم  
 و لیک عفو تو بالاتر از گناه من است  
 حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند  
 در این میان من و صد دشت زن سپاه من است  
 گریزد هر که ز ظلمی بمأمنی عارف  
 شرابخانه در ایران پناه گاه من است.

بهرت

### یاد وطن

یاد وطن و ناله جانسوز عارف در خاک پیگانه. عارف اینرا بعد  
 از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در يك کنسرت در طهران در ابو  
 عطاء خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.

هر وقت ز اشیانه خود یاد میکنم

قرین بخانواده صیاد میکنم

یا در غم اسارت جان میدهم بیاد

یا جان خویش از قفس آزاد میکنم

شاد از فغان من دل صیاد و من بدین

دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم

جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال

بدبختی از برای خود ایجاد میکنم

شد سرد آتش دل و خشکید اب چشم

ای اه! آخر از تو ستمداد میکنم

با خرقه که پیر خرابات تنگ داشت

وامش کند پیاده من بارشاد میکنم

که اعتدال و گناه دمگرات من بهر  
 جمعیت عضو و کار استبداد میکنم  
 با زلف یار تا سر و کارم بود چه غم  
 بیکار اگر بمانم افساد میکنم  
 من بپنجر ز خانه خود چون سر خری  
 بر هر دری که مملکت آباد میکنم  
 اندر لباس ز هد چون ره میزنم بروز  
 با رهزنان شب ز چه ایراد میکنم  
 سر شام هر شب از می و لیک از خماریش  
 هر بامداد ناله و فریاد میکنم  
 درس آنچه خوانده ام همه از یاد میرود  
 یاد هر که از شکنجه استاد میکنم  
 شاید رسد بگوش معارف صدای من  
 ز انست عارف این همه پیداد میکنم!

\*\*\*

پارتی زلف!

در موقع نیابت سلطنت ناصر الملک (۱۳۲۹) وقتیکه به تحریک  
 روسها محمد علی میرزا از طرفی شعاع السلطنه و سالار الدوله نیز از  
 طرفی این مملکت بدیخت را محل تاخت و تاز قرار داده و این نیز  
 موقعی بدست غارتگران بختیاری و مجاهد داده بود این دو غزل ذیل  
 ساخته شده.

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد  
 روز و شب بی سببی عربده با ما دارد  
 کاش کابینه زلفت شود از شانه پریش  
 گو پریشانی ما جمله مهیا دارد

بکه این درد توان گفت که و الا حضرت  
 در نیابت روش حضرت و الا دارد  
 بخت یار است ولی بخت بد انجاست که یار  
 هر کجا پای نهد دست به یغما دارد  
 فکر روز بد خود کن مکن ازاد کسی  
 شب تار بک پی روز تو فردا دارد  
 دارم امید شود دار مجازات پیا  
 خائن امروز بدار است تماشا دارد  
 گر بحق گوئی حرف تو کسی پی بیورد  
 عارف هر شعر تو صد گونه معما دارد.



خیانت وطن  
 دو باره فتنه چشم تو فتنه بر یا کرد  
 دلم ز شهر چو دیوانه رو به صحرا کرت  
 خدا خراب کند ان کسی که مملکتی  
 برای منفعت خویش خوان یغما کرد  
 ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم  
 چو جند میل بویرانه داشت غوغا کرد  
 رفیق او همدانی است خوب میدانست  
 که گفت «کرد غلط هر چه کرده عمدا کرد»  
 چو در قلمرو خود دید صفحه ایران  
 سیاه و در هم چون صفحه چاییا کرد  
 جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال  
 در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد

### گماشتگان سپهدار عارف را میزنند!

پنج شش ماهی از عمر نیابت سلطنت ناصر الملک باقی مانده بود و چون در سال قبل آن هنگام باز گشت ایشان از اروپا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بود طهران را وداع گفته و مجبوراً بطرفی رفته بودم که تبر رس نباشد پس از مراجعت در نمایشی که در پارک ظل السلطان با اسم شرکت خیریه برای تأسیس مدرسه اجابیه داده شد این غزل را که با مطلع

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقابل عارف ایستادی استادی

شروع میکند خواندم. سه چهار غزل دیگر هم در آن نمایش خوانده شد که یکی از آنها را بواسطه کتکی که بعد از آن نمایش خورده و مدت دو ماه در رختخواب خوابیدم خوب در نظرمانده است، مینویسم. هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق ناگوار را که بتحریرك محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه خواهد شد. (۱۳۳۳)

غزل اول: زاهدان ریائی — واعظان دروغی!

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقابل عارف ایستادی استادی

بار در سر منبر داده حکم تکفیرم

شکر دیکم کامروز زان بزرگی افتادی

گر قباله جنت پیشکش کنی ندم

یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

طی راه آزادی نیست کار اسکندر

پیر شد در این ره خضر مرد اندر این وادی

از خرابی یکمشت دلجو چه میخواهی

تا بکی توانی کرد ز این خرابی آبادی

پنجۀ توانائی گر مدد کند روزی

بشکنم من از بازو پنجۀ سنبدادی

کاش یکتا «ترو» ز اول شر بو البشر میکند

تا که ریشۀ آدم از میان بر افتادی

نیکنامی انسان زندگی پس از مرگ است

عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی

غزل دوم: بیداری دشمن — غفلت دوست!

ز خواب غفلت هر آن دیده که بیدار است

بدین گناه اگر کور شد سزاوار است!

زده است یکسره خود را براه بد مستی

قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است

لیس مخفی و نابود، محتسب بقمار،

ببخواب شخنه، عسس مست و دزد دوکار است

تو را از آن چه بساز کدام دور قصیم

مرا چه کار که انگشت کیست در کار است

تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب

از آنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت

به بین که در همه جا صرفه با خریدار است

بگو به عقل دمه پا بر استانه عشق!

که عشق در صف دیوانگان سپیدار است

هر آن سری که ندارد سر وطنخواهی

الهی آنکه شود سرنگون که سر بار است

تو بایرداری بین عارف اگر بدار رود

گمان مدار که از حرف دست بردار است

بهرت

بهنری و تن اسائی

به بندای دل غافل بخود ره گله را  
 زیان بس است ز مردم بر معامله را  
 فراختای جهان بر وجود من تنگ است  
 تو نیز تنگتر از این مخواه حوصله را  
 دل تو ز آهن و من ره بدان از ان جویم  
 که راه آهن کرده است وصل فاصله را  
 شدند ده دله و اجنبی پرست ، منم  
 که میپرستم ایران پرست بکدله را  
 تو ای دویده بیایان رنج بهر وطن  
 بچشم من بنه ان پای پر ز ابله را  
 بهیچ مملکت و ملک این نبوده و نیست  
 بدست گرگ شبانی رها کند گله را  
 مراست رأی گز این بعد انتخاب کنند  
 وکیل خولی و شعر و سنان و حرمله را  
 اگر چه دختر فکر تو حامله است عارف  
 بگو مترس و بین مرد های حامله را



### زهد فروشان

در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است. در این شعر بر اینکه هر  
 يك از دول محاربه دسته طرفدار در ایران داشتند که مخارج گرفت  
 و برای سیاست آنها کار میکردند اشاره شده است.  
 اندر قمار عشق تو بالای جان زدند  
 هر چند باختند قماری کلان زدند  
 باترك چشم مست تو همدست چون شدند  
 مستان جسور کشته در دین کشان زدند  
 لولی و شان ز باده گلرنگ پای گل  
 افروختند چهره شرر ها بجان زدند

چشمش بد ستیاری مژگان وایروبان  
هر جا دلی گذشت تیرو کمان زدند  
غافل مشو ز طره و خال و خطش که دوش  
دامن بر آتش این (پرویاکان) چیان زدند  
آتش بجان چندتن افتد که بگناه  
بی موجهی به ملتی آتش بجان زدند  
از پرده کار ز هد فروشان برون فناد  
روزی که پا بدائر امتحان زدند  
ایران چنان تهی شد از هر کسی که دست  
ایرانیان بدامن ما ناکسان زدند  
سردار های مانده از کاوه یادگار  
صف زیر برق و علم «شونمان» زدند!



### ارزو

در استانبول روزیکه آقای میرزا سلیمانخان از قول مشاور الممالک  
که با چند نفر دیگر برای نمایندگی در آنجمن ملل (۹) بارویا میرفتند  
گفتند که حسین خان لله بدبخت را بدار زدند این غزل را برای خاطر  
این يك شعر که همان وقت بخاطرم آمده بود  
بدار هر که گشت در ایران رود بدار  
بیدار و زندگانی بیدارم ارزو است  
بیار گار انمرحوم که جوان پاك عقیده مییفاشتم نوشتم (۱۳۳۷).  
بیمار درد عشق و پرستارم ارزوست  
بهبود زان دو نرکس بیدارم ارزوست



یاران شدند بدتر از اغیار گو بدل  
 کای یار غار صحبت اغیارم ارزوست  
 ای دیده خون بیار که يك ملتى بخواب  
 رفته است و من دو دیده بیدارم ارزوست  
 ایران خرابتر ز دو چشم تو ای صنم  
 اصلاح کار از تو در این کارم ارزوست  
 بیدار هر که گشت در ایران رود بدار  
 بیدار و زندگانی بیدارم ارزوست  
 ایران فدای بو الهوسیهای خائنین  
 گردیده يك قشون فداکارم ارزوست  
 خون ریزی آنچه آن که ز هر سوی جوی خون  
 ریزد میان کوچه و بازارم ارزوست  
 در زیر بار حس شده ام خسته راه دور  
 با مرگ گو خلاصی از این بارم ارزوست  
 بیزار از آن بدم که در آن تگ و عار نیست  
 امروز از آنچه عمری بزارم ارزوست  
 مشت معارف از دهن شیخ بشکند  
 زین مشت کم نمونه خروادم ارزوست  
 حق واقف است وقف بچنگال ناکسان  
 افتاده دست واقف اسرارم ارزوست  
 تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت  
 یکمرد نو چو نادر سردارم ارزوست  
 ماوا بیار گاه شه عارف اگر چه راه  
 نبود و ليك پاکی دربارم ارزوست

## کوی میکده

بیادگار مراجعت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی و استانبول  
و آلمان (۱۳۳۸) گفته شده.

بگوی میکده هر کس که رفت باز آمد

ز قید هستی این نشه بی نیاز آمد

هزار شکر که ایران چو کبک ز خمی باز

برون ز پنجه شاهین و شاهباز آمد

بگو که پنهان کردند قاطعان طریق

از آنکه قافله دزد رفته باز آمد

مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق

دو باره چون شتر لوک بی جهاز آمد

چه احترام بر آن حاجبست مردمرا

که بی وضو سوی حج رفت و ینماز آمد

میان دیو و سلیمان چه امتیاز که رفت

سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد

برفت کاش مساوات بر نمبگردید

که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد

وکیل یزد چه گودوز فاتحی وافور

بکف گرفته چه کرزی و چون گر از آمد

ز من بگوی بلوطی غلامحسین دگر

مگر معرکه یکمشت حقه باز آمد

فدای سرو که خون تن بریر نار نداد

که نمایش ازاد و سر فراز آمد

به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن

که عارف همچو تو نالان بسوز و ساز آمد